

مثنوی در لغت‌نامه

غلامرضا ستوده

از برکات لغت‌نامه دهخدا، یکی برای من این بود که به ضرورت مدیریت ویراستاری چاپ کامپیوتری لغت‌نامه و همکاری با مؤلفان ارجمند و تنی چند از دانش‌آموختگان علاقه‌مند زبان و ادبیات فارسی در آماده ساختن متن آن برای انتقال به نرم‌افزار (CD)، دست کم یک‌بار توفیق مرور متن لغت‌نامه دست داد. در این مرور که از راهنمایبهای استاد دکتر سید جعفر شهیدی بهره‌ور و از چشمه جوشان فضل و دانش ایشان نوشنده بودم نکته‌ها یافتیم و چیزها آموختم. و اینک بر من درست است که کتاب عظیم لغت‌نامه دهخدا از حیث مطالب زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایران اسلامی، دریایی است که هیچ غواصی از آن دست خالی باز نمی‌گردد.

یکی از نکاتی که در لغت‌نامه قابل توجه است لغت‌ها و ترکیب‌هایی است که شاهدی از متون نظم و نثر فارسی ندارد و یا اگر شاندی آمده منحصر به یک بیت یا چند بیت از یک شاعر و یا عبارتی از کتابی است. این موضوع یعنی تک شاهدی بودن و یا شاهد مثال نداشتن برخی لغات در لغت‌نامه، بدان جهت است که اکثر شواهد لغت‌نامه دهخدا از متون نظم و نثر فارسی تا قرن هفتم هجری نقل شده است آن هم نه از تمام آثار. و جهات دیگری هم هست که اینجا محل بحث آن نیست.

آنچه در این مقاله مورد نظر است ارائه شواهدی است که منحصراً از مثنوی و یا برخی از اشعار دیگر مولوی در لغت‌نامه نقل شده است و توان گفت مولوی علاوه برینش عمیق عرفانی، در زبان فارسی نیز ذوقی داشته و بسیار لغت‌های فصیح و ترکیب‌های بدیع ساخته و یا لغاتی را در معانی تازه استخدام کرده است.

نکته دیگر این است که در بسیار جای در لغت‌نامه که برای یک لغت و معانی مختلف آن چندین شاهد از منابع گوناگون نظم و نثر فارسی آمده، بیت یا ابیاتی از مولوی نیز در



ردیف شواهد وجود دارد. و این می‌رساند مولوی در کاربرد لغات فخیم، همپای دیگر سخنوران نامدار زبان فارسی است.

گاهی لغات عربی در مثنوی دیده می‌شود که فقط در متون متکلف و مصنوع مانند *دره نادری* و *نظائر آن* می‌توان یافت.^۱

البته اظهار نظر دقیق‌تر در این باره وقتی میسر است که تمام متون نظم و نثر فارسی - قبل و بعد از مولوی - یادداشت برداری و به ترتیب لغوی منظم و به صورت کتابی همچون *لغت‌نامه فارسی* - اثر جدیدی که مؤلفان لغت‌نامه در دست تألیف دارند - تدوین گردد.

به هرحال آثار مولوی گنجینه قابل توجهی از واژگان زبان فارسی و منبع مهمی برای تحقیق در ادبیات فارسی است. این آثار علاوه بر ارزش والای اندیشه‌های عرفانی، از حیث تحقیقات ادبی نیز دارای بسی فایده و اعتبار است. زیرا مهاجرت خاندان مولوی از خراسان

۱- مانند این عبارت از *دره نادره* «زمانی مزدوج به فرح و ساعتی منزله از برح و نرح» در مقایسه با این بیت مولوی:

گه شرف گاهی سعید و گد فرح گد وصال و گه نرح

و در ذیل حصون این عبارت از ترجمه تاریخ یمنی «معاقل و حصون هند بردست لشکر او زیر و برگردید» در مقایسه با این بیت:

پاک بنانی که بر سازد حصون در جهان غیب از گفت و نسون

و در ذیل نرحال این عبارت از *دره نادره* «از شدت ... و نرحال ...» و این عبارتها از *جهانگشای جوینی* «... بر سیل نرحال در حال کمر بست» و «در نزدیکی شهر نزول کردند هنرد در حال میان اقامت و نرحال»، در مقایسه با این بیت مثنوی:

که بگوید گر بخواد حال طفل او بداند منزل و نرحال طفل

و در ذیل خداع و ذیل خطوب ایبانی از مثنوی همراه با عباراتی از *تاریخ جهانگشای جوینی* و ترجمه *تاریخ یمنی* آمده است.

بزرگ در مشرق به دیار روم در مغرب مفهومی است از قلمرو زبان فارسی در آن عهد و اینک مولوی لغت شرق و غرب زبان فارسی را در گنجینه واژگان خویش داشته است. هدف در این مقاله ارائه آن مدخلها و ترکیب‌هایی است که فقط از مثنوی و برخی دیگر از اشعار مولوی شاهد مثال دارند، نه تحقیق مستقل در ساختار زبانی مولوی و نا استخراج تمام واژه‌ها و شناخت و ارائه تمام ترکیب‌های موجود در آثار مولوی. به منظور ارائه این مدخلها می‌توان نوعی طبقه‌بندی به شرح زیر در نظر گرفت:

۱ - واژگان و ترکیب‌های برساخته مولوی.

۲ - لغات مخفف و ممال و مبدل و مصغر و توابع.

۳ - لغات معمول در تداول عامه.

۴ - مصدرها (عربی - مرکب - خاص)

۵ - لغات تک شاهدهی دارای سند معنی (قاموس) و یا بدون سند معنی.

۶ - امثال و اعلام

۷ - ترکیب سخن در سایر اشعار مولوی.

از سوی دیگر شواهد انحصاری مثنوی و برخی آثار مولوی در لغت‌نامه در سه گروه

قابل بررسی است:

الف - واژه‌هایی که معنی آنها مستند به هیچ یک از کتابهای لغت نیست. این واژگان اغلب همانهاست که ساخته مولوی است و یا انحصار به آثار او دارد و در منابع لغوی نیامده است.

ب - واژه‌هایی که در معنایی جز آنچه در کتابهای لغت یافت می‌شود بکار رفته است. به عبارت دیگر واژگانی که به یک یا چند معنی در برخی منابع لغوی آمده ولی مولوی آنها را در معنی تازه‌ای بکار برده است.

ج - واژه‌هایی که در منابع لغوی وجود دارد ولی شاهد آن فقط از شعر مولوی است به هر حال در این مقاله جز یکی دو مورد بیتی نیست که ذیل مدخل یا ترکیبی در لغت‌نامه دهخدا به عنوان شاهد منحصر لغت‌نامه از شعر مولوی نبوده باشد:



هنر نمایه‌های مولوی در واژه‌آفرینی و واژه شکنی به جای خود در ذهن و ضمیر مشتاقان سخن او هست و اگر در این مقاله شواهدی از این دست مندرج است باز هم اساس و بنای کار بر تک شاهدهی بودن آن مدخل و بیت یا ابیاتی است منحصرأز اشعار مولوی در لغت‌نامه دهخدا.

اگر آنچه عرضه می‌شود سنجیده و پخته به نظر نیاید سبب کوتاهی وقت برده و بضاعت مزجات. امید است سروران گرامی و فرزندگان مأنوس با مولوی و آثار او به ریژه ادیبان لغت‌شناس در اصلاح و تکمیل آن عنایتی بفرمایند.

نشانه‌هایی که در این مقاله بکار رفته به شرح زیر است:

|| نشانه تغییر معنی یا تغییر هویت

- نشانه ترکیب مانند: - خارچین.

؛ نشانه شروع معنی مدخل

— زیر مدخل مستقل مانند: افزون‌بین.

:نشانه شروع شاهد.

واژه‌ها و ترکیب‌های برساخته مولوی:

آبکور؛ نمک ناشناس. نان‌کور: نان‌کور و آبکورم خوانده‌ای. معنی دیگر آن فاقد آب است:

پس بریدندش ز جهل آن قوم مر

ناقه صالح به صورت بد شتر

آبکور و نان ثبور ایشان بدند

از برای آب جو خصم‌ش شدند

آخرین؛ عاقبت اندیش:

مرد آخرین مبارک بنده‌ای است

درپس هر گریه آخر خنده‌ای است

آدمی خوار؛ مردم خوار: آدمی خوارند اغلب مردمان

افزون‌بین؛ افزون بیننده. آن که هر چیز بیش بیند. کسی که همه چیزی را دو برابر بیند:



گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
 احولی بگذار و افزون بین مشو
اندک مایگی؛ اندک مایه بودن. کم بضاعتی. در فرهنگ فارسی معین به معنی تادانی = بی‌سوادی:

نو خر احمق زاندک مایگی
 بر زمین ماندی زکوت مایگی
باریک‌ریسی؛ آن که خیال بیهوده کند و بدان روز به روز نزارتر و لاغرتر شود:
 زین حروف شد خرد باریک ریس
 نسخ می‌کن ای ادیب خوشنویس
باقی‌خوار؛ پس مانده خور. خورنده بازمانده:

قطب شیر و صید کردن کار او
 باقیان این خلق باقی‌خوار او
 ز آن که باقی‌خوار شیر ایشان بدند
 شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
بوقحط؛ (صفت مرکب)، قحطی زده. پرخوار. شکم‌پاره:
 نان و آس و شیر آن هر هفت بز
 خورد آن بوقحط اعوج ابن غز
بیگانه‌رو؛ (صفت مرکب از بیگانه + رو به معنی صورت و چهره)؛ با وضع و حالت غریبانه
 غیر آشنا. اجنبی:

رو به خرگه بگذرد بیگانه‌رو
 حمله بیند از سگان شیرانه او
پاک جیب؛ عقیف. معصوم. عقیفه. معصومه:

ز آنکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
پایان‌نگر؛ پایان بین. عاقبت بین. عاقبت اندیش. دوراندیش:
 چشم شه دو گز همی دید از لغز
 چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز
پروین گسل؛ پروین شکن. شکننده پروین در زیبایی:

اینت لطف دل که از یک مشت گل
 ماه او چون می‌شود پروین گسل
پیشه‌گر؛ پیشه‌ور. پیشه‌کار:

عقل قوت گیرد از عقل دگر
 پیشه‌ور کامل شود از پیشه‌گر
تخته‌مرده‌کشان. (ترکیبی ذیل تخته) به معنی تابوت:

تخته‌مرده‌کشان بفراشند
 برکتف بوبکر را برداشتند



گر؛ خواهند. درخواست کننده. خواستار. جوینده:

درد که را آمد چنین دولت به دست قطره را بحری تقاضاگر شده است
 ن به من بگذار کاستادم در این گر تقاضاگر بود هم آتین
رست؛ (ترکیبی ذیل توبه) به معنی خواهند توبه و توبه کننده:

که آدم زان عتاب از اشک رست اشک تر باشد دم توبه پرست
شم؛ (ترکیبی ذیل چشم) به معنی تیزبین:

روز صیادم بد و شب پاسبان تیز چشم و صید گیر و دزدان
آبگون؛ دنیای روشن. عالم درخشان. (فرهنگ فارسی معین): (۱)

می زند جان در جهان آبگون نعره یالیت قومی یعلمون
خیز؛ زود خیز. تند خیز. جلد خیز. آن که تند و سریع حرکت کند. تندرو:

ز فلک پیمای چست چست خیز ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
چ؛ (اسم مصدر) چشیدن (۲). مزه کردن. آزمودن طعم چیزی. || (اسم) ذائقه و طعم
 ذوق. (س). چشائی:

پارسی گوئیم یعنی این کشش زان طرف آمد که آمد آن چشش
بین؛ خلاف دور بین که مآل بین نباشد:

را این نور (نور مستعار) حالی بین کند چشم عقل و روح را گرگین کند
 دم بر رو فتد هر جا رود دیده و جانی که حالی بین بود
بین؛ در معنی دوم، آن که خار بیرون آرد:

آن حکیم خارچین استاد بود دست می زد جابه جا می آزمود
بوست؛ آنچه به خدا پیوندد. آنچه موجب پیوستن به خدا شود:

ست منگر هان و هان این بست را بنگر آن فضل خدا پیوست را
شکل؛ به شکل خفته درآمده. لمیده. دراز کشیده. کنایه از بی ادب:

نگ لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیر و او را می طلب
مین؛ خنده دار. مضحک (یادداشت به خط مؤلف):

گفت لاغی خنده‌مین‌تر از دوبار
 خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
 کرد او آن ترک را کلی شکار
 بر لب گور خراب خود بایست
خوش‌آیین؛ خوش نقش و نگار. خوش زینت. (یادداشت به خط مؤلف):
 کافران چون جنس سجن آمدند
 سجن دنیا را خوش‌آیین آمدند

لغات مخفف و ممال و مبدل و مصغّر و توابع:

اسپه. (مخفف سپاه)؛ لشکر. عسکر. سپاه. قشون:

حمله بردند اسپه‌جسمانیان
 جانب قلعه و دژ روحانیان

استا. (مخفف استاد)؛ که آموزنده باشد (س).^۱ آموزگار. معلم. اوستاد:

هر که از استا گریزد در جهان
 او ز دولت می‌گریزد این بدان

(و ۳ بی‌سیت دیگر)

استن. (مخفف استون)؛ ستون (س):

استن حنانه از هجر رسول
 ناله می‌زد همچو ارباب عقول

- استیزه خو. (ترکیبی ذیل خو، استییدن)؛ ستیزه‌گر. پرخاشگر. تندخو. تندخلق:

او گمان برده که من کردم چو او
 فرق را کی داند آن استیزه خو

اشکسته؛ شکسته. بشکسته. مکسور. مکسر:

دست اشکسته برآرد در دعا
 سوی اشکسته برد قتل جدا

جبر جبود بستن اشکسته را
 یا بیبوستن رگ بگسته را

اشکسته‌بند؛ شکسته بند. ورداد (س). آرویند:

خواجه اشکسته بند آنجا رود
 که در آنجا پای اشکته بود

اشکنده؛ شکننده. کاسر:

۱- حرف (س) بجای سند و نشانه این است که آن معنی از کتاب لغتی در لغت نامه دهخدا نقل شده است.



هر ستونی اشکننده آن دگر استن آب اشکننده هر شور

اسگالش. (اسم مصدر از سگالیدن)؛ اندیشه. تفکر. خیال (س):

نقش با نقاش چه اسگالد دگر چون سگالش اوش بخشید و نظر
او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسگالشت

اعتقید (ممال اعتقاد):

اندر اتم از کمال اعتقید نیستم زا کرام ایشان نا امید

افرنگ؛ فرنگ و اروپا و فرنگستان. فرنگ را نیز گویند که به عربی نصاری خوانند (س):

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین هیچ ملحد را نباد این چنین

امیم. (ممال امام):

گفت امت مشورت با که کنیم انسیا گفتند با عقل امیم

اهرم. (مخفف اهریمن. شیطان) (س):

نای را حق بیده خوش دم نکرد بهرانس آمد پی اهرم نکرد^۱

بابیل. (مخفف ابابیل)؛ پرستو:

قوت حق بود مر بابیل را ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

ایش. (مخفف ای شیء عربی)؛ چه چیز است. ایش شاء الله یعنی هر چه و هر چیز خدا خواهد:

چون نگویند ایش شاء الله گان حکم حکم اوست مطلق جاودان

بگ (ترکی، اسم) مأخوذ از بیک توکی و در سابق یکی از القاب بزرگ بوده که به امیران و سرداران می داده اند:

بوالبشر کو علم الاسماء بگ است صد هزاران علمش اندر هر رگ است^۲

۱- در بیتی از سوزنی در لغت نامه. نسخه بدل «اهرن» است.

۲- در این بخش حرف (س) رمز است از سند و نشانه آن است که معنی مدخل مورد نظر، در لغت نامه دهخدا از یک با چند کتاب لغت دیگر نقل شده است مانند (ناظم الاطبا) (برهان قاطع) (انجمن آرا) و ...



بیست (مخفف بایست) به معنی درنگ کن. توقف کن (س):

این بگفتند و قضا می‌گفت بیست پیش پابت دام ناپیدا بسی است
بیست و چار (عدد مرکب مخفف بیست و چهار) در معنی اسم مرکب از اصطلاحات
موسیقی است:

چنگی کو در نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ وار
سنب (به جای سم)؛ به معنی پا:

ما به بوش و عارض و طاق و طرنب سرکجا که خود همی ننهیم سنب
تلابیدن (صورتی از مصدر تراویدن). لغتی در تراویدن:

خالی از خود بود و پراز عشق دوست پس ز کوزه آن تلابد کاندر اوست
تی (مخفف تهی)؛ تهی است که خالی باشد. (س):

آن یکی مردی است قوتش جمله درد وین دگر مردی میان تی همچو گرد
ترو خشک و پر و تی باشد دهل بانگ از آگه کند ما را ز کل
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد

چارمین (صفت نسبی مخفف چهارمین). منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبه چهارم:
پهلوی عیسی نشستیم بعد از این بر فراز آسمان چارمین

چالیش (اسم مصدر مزید فیه چالش) رفتاری باشد از روی تکبر و ناز (س):

این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
چبود (ادات استفهام، مخفف چه بود):

پس محل وحی باشد گوش جان وحی چبود گفتن از حس نهان
و چهار بیت دیگر. برای همین مدخل
چمین. (مخفف چامین)؛ شاش و بول (س):

چاره نبود هم جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین
(و یک بسیت دیگـر)

و رجوع به چامیز و چامین و چمیز و کمیز شود.



د را نیز گویند (س):

بیلان را جای می‌زید چمن
مرجعل را در چمن خوشتر وطن
بودن برکسی یا چیزی. (ترکیبی ذیل چیر، مخفف چیره بودن)؛ مسلط بودن:

سماع راست هر کس چیر نیست
طعمه هر مرغکی انجیر نیست
(اسم مصغر) چیز کوچک. چیز کم. چیزی خرد:

سالمه سرنا و تهیدید دهسل
چیزکی مانند بدان ناقور کل
چه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آنها چیزکی

یزکی از آب هستش در جسد
بسرل گیرش آتشی را می‌کشد
تر. (اسم مرکب. از اتباع)؛ کالای کم و اندک. چیز کم و اندک به عربی بضاعت مزجات

- (س):

ون به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیزلین
(مخفف حب)؛ داروهای کوفته و سرشته و به گل‌های خرد به اندازه ماشی تا نخودی
بکتر بزرگتر کرده:

حب و مطبوخ خوردی ای ظریف
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
ز؛ خمیازه و دهن دره (س):

آن چنان کن عطسه و از خامیاز
این دهن گردد به ناگاه تو باز
گار. (مخفف خداوندگار)؛ صاحب و بزرگ (س): (با ۲ معنی دیگر)

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی خاوندگار
(مخفف خریدار) (س):

کف گندم ز آن دهد خربار را
تسا بدانند گندم انبار را
مان. (مخفف خاموشان، جمع خاموش)؛ ساکت‌ها، کنایه از مردگان:

رو به گورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را بسین

و لوک (از اتباع) کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و از او کاری برنیاید. این
توابع است یعنی خنگ را بی‌لوک و لوک را بی‌خنگ به این معنی نمی‌گویند:



خانه تنگ و در آن جان خنگ و لوک
 خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم
 کرد تا ویران کند خانه ملوک
 نه مهه گشتم شد این نقلان بهم

لغات معمول در تداول عامه:

آخرچی. جلودار اسبان:

در زمان آخرچیان چست و خوش
اسکره یا اسکره؛ کاسه سفالی و جام آبخوری (س) ...:

بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
الغ. (ترکی، صفت)؛ بزرگ. مقابل کوچک. کلان و بزرگ (س):
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای؟

پس ایاز مسهر افزا برجهدید
 مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ
 شد محمد الب الغ خوارزمشاه
 در قاتال سبزواری بی‌پناه

برگ و لالنگ. (ترکیبی ذیل برگ)؛ ساز و ترشه‌ای که مردم فرومایه از مهمانیها بردارند:
 مرثیه سازم که مرد شاعرم
 تا از اینجا برگ و لالنگی برم

بن کران؛ بکران و آن برنج یا هر چیز دیگر بود که در ته دیگ بریان شده و چسبیده باشد
 (س):

وارثانم را سلام من بگو
 تاز بسیاری آن زر نشکهند
 این وصیت را بگویم مو به مو
 بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بین بین. (عربی صفت مرکب، قید مرکب)؛ میان نیکوئی و بدی. میانه. بینابین (س):
 من چو کلکم در میان اصبعین
 نیستم در صف طاعت بین بین

بیگلربیگی. (اسم مرکب) بیگلربیگی. در زبان ترکی به معنی بزرگ بزرگان:
 این گدا چشمی و این نادیدگی
 از گدائی تست نه از بیگلربیگی



بیوک. (اسم) در معنی دوم کلمه ترکی است به معنی بزرگ و مجازاً رئیس و کدخدا و ریش سفید:

ای بیوک ابه و کیخای ده دبه آوردم بیا روغن بده

بابرهنه. (ترکیبی ذیل برهنه)؛ بدون پاپوش. بی کفش:

شه چو عجز آن طبیبان را بدید پابرهنه جانب مسجد دوید^۱

پرس پرسیان (قید مرکب)؛ پرسان پرسان. با سؤال از بسیار کس:

پرس پرسان می کشیدش تا به صدر گفت گنجی یافتم آخر به صبر

پرس پرسان می شد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد

پرت؛ در تداول عوام، سخن ناروا و نابه وجه. چرند و پرند. پرت و پلا. ترت و پرت. (در معنی دوم) از راه به یک سو شو. بردا:

در زمانی شان بسازد ترت و مرت کس نیارد گفتنش از راه پرت

پیچ پیچ؛ (داری سه معنی) در معنی نه راست و مستقیم:

می رود کودک به مکتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ (۱)

ترک جوش؛ گوشت نیم پخته:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

پس بجوشیدی در این عهد مدید ترک جوشی هم نکردی ای قدید

تره توت؛ در بیت ذیل ظاهراً به معنی ریگ درخت توت یا میوه تازه آن آمده است:

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشش نیرزد تره توت

توننی (صفت نسبی، اسم) به معنی دزد و عیار و راهزن (س). فقیری که جا ندارد و به شب در گلخن حمام خسبد:

در خیال افتاد مرد از جدّ او خشمگین شد رو بگردانید از او

۱- در ذیل ترکیب پابرهنه بیت دیگری آمده. بدون ذکر نام شاعر:

تیی. آنچه از خمیر نان به صورت مرغان و جانوران: یگر جهت تسلی طفلان سازند و بزند و بدیشان دهند (س):

فخر رازی آورد را لیتی کند
از برای طفلکان تی کند

|| زبان کودکانه:

ور نباشد گوش تیی تی می کند

خویشتن را لنگ گیتی می کند

بهر طفلی نو پدر تیی تی کند

گرچه عقلش منده گیتی کند (از فرهنگ رشیدی)

جیک جیک (ترکیبی ذیل جیک، اسم صوت)؛ آواز برندگان خصوصاً گنجشکان:

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک

چاقا چاقا (اسم مرکب)؛ طراق طراق. چاق چاق. صدائی که از شکستن چیزی برخیزد:

می شکست آن بند زان بانگ بلند هر طرف می رفت چاقا چاق بند

چرک. (دارای سه معنی) در سه بیت از مثنوی به معنای سرگین و فضل حیواناتی مانند گاو و

خر و سگ و غیره. کود. کوت:

اندکی سرگین سگ در آستین خلق را بشکافت و آمد با حنین

سر به گوشش برد همچون رازگو پس نهاد آن چرک بر بینی او

چکره؛ فطره و ریزه های آب که وقت ریختن آب از جایی، آنها بر اطراف و جوانب بجهند و

آن را به عربی «رشحه» خوانند (س):

هفت دریا اندر او یک قطردای جمله هستی زموجش چکره ای

چندل؛ به معنی صندل است که چوب معروف باشد و صندوق معرب آن است (س):

هر هلاک امت پیشین که بود زآنکه چندل را گمان بردند عرد

چی. (حرف ربط) (دارای چند معنی) در تلفظ عامیانه «چه» در مقام استفهام:

چشم چون نرگس فروبندی که چی هین عصایم کش که کورم ای اخی



۱۱ چه چیز:

اطلس چی دعوی چی رهن چی ترک سه بر سرمست در لاغ ای اخی
چیدن سخن. (ترکیبی ذیل چیدن) به معنی استماع سخن:
 چشم گوید غمزه کردستم حرام گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
خشت خشت (اسم صوت)؛ خش خش و آن صوت کاغذ و جامه و غیر آن است:
 خشت خشت موش در گوشش رسید خفت مردی شهوتش کلی رمید
خنبک زدن؛ در معنی مسخره کردن. تمسخر کردن: (و ۲ معنی دیگر)
 پر ز سرناپای زشتی و گناه تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

مصدرهای مرکب از فارسی و عربی

از راه برگرفتن (ترکیبی ذیل برگرفتن) به معنی از راه دور کردن. کنایه از گمراه کردن. فریب دادن. اغوا کردن:

یار من بستد ز من در چاه برد برگرفتش از ره و بیراه برد

اشک باریدن. (ترکیبی ذیل اشک) کنایه از گریستن. بسیار گریستن:

آن سگی میمرد و گریان آن عرب اشک می بارید و می گفت از کرب

امید بردن. (ترکیبی ذیل بردن) امید گرفتن. امیدوار شدن:

زانکه پیلم دید هندستان به خواب از خراج امید برد و شد خراب

اندر برکشیدن؛ در آغوش کشیدن. در آغوش گرفتن:

گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی تو مگراندر بر خویشم کشی

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید در پناه شیر تا چه می‌دوید

اهتدا جستن. (ترکیبی ذیل اهتدا) به معنی راه راست را جستجو کردن:

چون شمارندم امیر و مقتدا سرنهندم جمله جویند اهتدا



بازخواندن؛ خواندن. قرائت کردن:

گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
(با ۸ معنی دیگر)

باز رسیدن؛ تحقیق کردن:

با کسی کاتش زده‌ست اندر هوس

معنی قرآن ز قرآن بازرس
(با ۳ معنی دیگر)

بازگشتن؛ در معنی انعکاس صوت. بازگشت صدا:

بازگردد این نداها را صدا

این جهان کود است و فعل ماندا
(حدود ۲۰ معنی)

بازگونه رفتن (ترکیبی ذیل بازگون) به معنی از سوی مخالف رفتن:

با چنین دلدار کین داری گرفت

بازگونه رفت و بسیزی گرفت

بازگونه می‌روی ای کج خطاب

پس همی گفتند با خود در جواب

باشمیدن؛ بقاء، ماندن حیات. ا توقف. اقامت. در جاگاهی ماندن. سکونت گزیدن:

چون رسد بر در همی بندد کمر

مرسگی را لقمه نانی ز در

کنفر دارد کرد گیری اختیار

هم بر آن در باشدش باش و قرار

بافیدن؛ بافتن:

بعد از آن قوم دیگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش

(و ۲ شاهد دیگر از مثنوی)

بپا کردن؛ برپا کردن. قائم ساختن:

بحث بازرگان و طوطی کن بپا

این سخن پایان ندارد ای کیا

برچسبیدن؛ چسبیدن. التصاق:

بر چنین چیزی تو برچسبیده‌ای

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای



برچفسیدن. (ترکیبی ذیل چفسیدن)؛ پیوستن. متصل شدن به چیزی یا کسی:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
بردمیدن پوست. (ترکیبی ذیل بردمیدن)؛ رستن پوست تازه پدید آمدن براندام:
 پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بردمید
بر رسیدن. (معنی دوم)؛ رسیدن و آمدن (س):

چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید او را در آن دم بر رسید
برکنندن نام (ترکیبی ذیل برکنندن)؛ محو کردن نام. زدودن نام:

از در مها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند
بریدن آب. (ترکیبی ذیل بریدن)؛ از جریان بازداشتن. در مسیر دیگر انداختن:

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آبخورد
به عقل آمدن؛ عاقل شدن. هوشیار شدن:

آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
 بلکه زآن مستان که چون می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
بلند کردن آوا. (ترکیبی ذیل بلند کردن)؛ به بانگ بلند آواز کردن:

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
بند کردن؛ در معنی پابند کردن. وابسته کردن:

گفت تو بحث شگرفی می‌کنی / معنی را بسند حرفی می‌کنی^۱
بوسه افشان گشتن؛ بوسه زدن. غرق بوسه کردن:

بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه‌گو^۲
بینی زدن؛ انکار کردن (س):

۱- شناخت بافت زبانی آثار مولوی موضوعی است که به بررسی جامع و دقیق وابسته است و در این مقاله فقط آن مقدار به این موضوع توجه شده که به شواهد منحصر به فرد مثنوی در لغت‌نامه اربابا داشته است.

۲- شاید مجازاً خواهش بسیار باشد.

ور اشارتهاش را بینی زنی
 و مرد پنداری و چون بینی زنی
بینی کردن؛ کنایه از غرور و تکبر کردن (س):
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 هر کسی کو از حسد بینی کند
پس افتادن؛ عقب افتادن. تأخیر:
 چون که گله باز گردد از ورود
پوستین بازگونه کردن؛ سخت تصمیم گرفتن. عظیم مصمم شدن. پوستین با شگونه کردن:
 بانگ برزد عزت حق کای صفی
 پوستین را بازگونه گر کنم
 اباطن را ظاهر کردن:
 چون کند جان بازگونه پوستین
بیدا نمودن؛ به آشکارا آوردن. ممیز ساختن:
 نور حق رانیست ضدی در وجود
پیش راندن؛ جلو راندن. حرکت دادن به سوی مقابل. به جانب مقابل روان ساختن. هدایت
 کردن چیزی یا کسی به سوی مقابل:
 تو مرا بگذار زین پس پیش ران
تا سه آوردن؛ اشتیاق یافتن به شهر و کشور هنگام غربت:
 چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسانیدن؛ خبه کردن. خبه ساختن. (س). فشردن گلو:
 که بگوید دشمنی از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه قتل بر مسجد نهد
 آتشی در مازند فردا دنی
 بر بهانه مسجد او بد سالمی
 چونک بد نام است مسجد او جهد
 (مثنوی چاپ نیکسون ج ۳ ص ۲۳۳)

تاسه گرفتن؛ خستگی و گرفتگی اعضای بدن. دچار اضطراب شدن:



- چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاوان شدن؛ سربار شدن. زحمت افزون. دشواری بوجود آوردن:
- اندر این باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود
- ترکی تاز کردن. (ترکیبی ذیل ترکی) به معنی ترکتازی کردن. با سرعت و شدت حرکت کردن:
- طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
- تسخر کردن؛ مسخره کردن. استهزاء کردن (س). ریشخند کردن:
- بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافر دلان اهل دیر
- ترکتاز داشتن؛ (ترکیبی ذیل ترکتاز) به معنی در حال ترکتازی بودن. حمله و هجوم کردن. تاخت کردن:
- وقت ها خواهم که گویم با تو راز
تسو درون آب داری ترکتاز
- ترکتاز ساختن^۱؛ (ترکیبی ذیل ترکتاز) به معنی تاخت بناگاه:
- گر گشاید دل سران بیان راز
جان به سوی عرش سازد ترکتاز
- ترک دنیا کردن (ترکیبی ذیل ترک) به معنی دست از دنیا کشیدن. رهبانیت:
- ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش
- تولیدن (مصدر از تول + یدن پسوند مصدری)؛ رمیدن و دور شدن و به یکسو رفتن. رمیدن(س):
- سخت می تولی ز ترتیبات آن
وز وبال و کینه و آفات آن
- تیغ در غلاف کردن. (ترکیبی ذیل تیغ)؛ ساکت ماندن. سخن را تمام نکرده خاموش شدن. بازگشتن از خصومت. انصراف از ستیز و جدال مصلحت یا ترس را:
- زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
- جادویی کردن؛ سحر کردن. جادوگری. || سحر:
- جادویی کرده است کس یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

۱- این ترکیب نیز نمونه دیگری است که از عنوان شعر مولوی برگرفته شده است.

جان سپاردن؛ جان سپردن. مردن. هلاک شدن:

بهر عیسی جان سپارم سردهم صد هزاران منتش بر جان نهم

جان ستدن؛ جان را گرفتن، کشتن. قبض روح کردن. جان ستادن چنان که عزرائیل:

که مرا فرمود حق کامروز همان جان او را تو به هندستان ستان

چون به امر حق به هندستان شدم دیدمش آنجا و جانش بستدم

جبری شدن؛ پیرو عقیده جبر مذهبی شدن. قائل به جبر شدن. کیش جبر مذهبی را برگزیده

در هر آن کاری که میلست و خواست اندر آن جبری شوی کاین از خداسه

جحود آوردن؛ انکار کردن. منکر شدن:

جمله کوران را دواکی جز حسود کز حسودی بر تو می آرد جحود

جواب گرفتن؛ پاسخ شنیدن. پاسخ گرفتن:

او جواب خویش بگرفتی از او وز سؤالش می نبردی غیر بر

جوشیدن؛ در معنی فوران کردن. بیرون آمدن آب از زمین و چشمه:

آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست

جویا شدن؛ پرسیدن. جویا شدن از حال کسی. احوالپرسی کردن. سراغ او را گرفتن:

هر که جویا شد بیاید عاقبت (از امثال)

حسد کردن؛ حسد ورزیدن. حسد بردن:

چون کنی با بی حسد مکر و حسد زآن حسد دل را سیاهی هارسد

حسرت آوردن؛ حسرت خوردن. حسرت کشیدن:

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

حشر گردیدن؛ دوباره زنده شدن:

آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین

خشم و جحود داشتن بر کسی. (ترکیبی ذیل جحود)؛ غضب و کینه و دشمنی و انکار

تکذیب داشتن بر وی:

جغد را ویرانه باشد زاد و بوم هستشان بر باز از آن خشم و جحود



خشم و جحود برآمدن از کسی. (ترکیبی ذیل جحود)؛ برانگیخته شدن غضب و انکار و تکذیب و دشمنی و حقد وی:

تا برآمد هر دو را خشم و جحود
از بغل او نیز طوماری نمود
حراب کردن؛ جنگ کردن:

با خیال دزد می کرد او حراب
.....

حرض. (عربی، مصدر) گذاشته شدن از اندوه یا عشق (س). ناتوان شدن که بر خاستن نتراند:

گفت صبری کن بر این رنج و حرض
باغ چون جنت شود دار المررض
زرد و ریزان برگ او اندر حرض
در یکی گوشه خرابی بر حرض
در یکی گوشه خرابی بر حرض
بند حرف کردن. (ترکیبی ذیل حرف) به معنی؛ معنی را فدای لفظ کردن:

گفت تو بحث شگرفی می کنی
حسب کردی معنی آزاد را
معنایی را بند حرفی می کنی
بند حرفی کرده ای تو باد را

حصه بردن. (ترکیبی ذیل حصه)؛ استفاده کردن. نصیب بردن:

در بیان این شنو یک قصه ای
تا بری از سر گفتم حصه ای

حصه یافتن. (ترکیبی ذیل حصه)؛ حصه بردن. نصیب بردن:
پیشتر آ تا بگویم قصه ای

حفره زدن؛ گودال کنندن. راه باز نمودن:
موش تا انبار ما حفره زده ست
روز فنش انبار ما ویران شده ست

حفره کردن؛ حفره زدن:

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
این جهان زندان و ما زندانیان
آن که حفره بست آن مگری است سرد
حفره کن زندان ر خود را وارهان

حلقه کردن. (ترکیبی ذیل حلقه)؛ دور کسی گرد آمدن:

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان



حیف آمدن. (ترکیبی ذیل حیف)؛ دریغ آمدن:

در میان جاهلان گردد هلاک

حیف می‌آید مراکان دین پاک

حیله کردن. (ترکیبی ذیل حیله)؛ حیله انداختن:

آن که جان پنداشت خون آشام بود

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود

کز وظیفه ما تو را داریم سیر

حیله کردند آمدند ایشان به شیر

اندر خاطر آوردن. (ترکیبی ذیل خاطر)؛ به یاد آوردن:

در نی‌یاوردند اندر خاطر آن

هین چه لاف است اینکه از تو مهتران

خاک شدن؛ کنایه از خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن:

خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

در بهاران کسی شود سرسبز سنگ

همراه با دو بیت از سعدی:

(ای برادر چو عاقبت خاک است)

...خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

(از این خاکدان بنده‌ای پاک شد)

...که در پای کمتر کسی خاک شد

خامش کردن؛ ساکت کردن. بی‌صدا کردن. خاموش کردن:

گوش ما را گفت تو هشر می‌کند

دیو را نطق تو خامش می‌کند

(بیتی هم از سعدی بهمان ترکیب نشانه دیگری از همراهی سعدی و مولوی):

که پستان شیرین فرامش کند

چنان صبرش از شیر خامش کند

خانه خانه کردن؛ به شکل خانه خانه درآوردن. صاحب خانه‌های متعدد کردن:

خانه خانه کرده قالب را چو موم

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

خبیر رساندن؛ خبری به دیگری رسانیدن. خبری را برای دیگری بازگو کردن. دیگری را از خ

آگاه کردن:

تا بدانی بانگ خرا از بانگ در

بانگ هر چیزی رساند زو خبیر

خبیر کردن؛ مطلع کردن. واقف کردن. آگاه کردن...:

غافلان را کرده قهر و ضریر

هر جمادی را کند فضلش خبیر

خلدو انداختن؛ تف انداختن. آب دهان انداختن. خلدو انکندن (س):



- او خدو انداخت بر روئی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
از خرفکنند. (ترکیبی ذیل خر) کنایه از فریفتن:
- دمدمه ایشان مرا از خر فکند
چند بفریید مرا این دهر چند؟
- پس خزیدن. (ترکیبی ذیل خزیدن)؛ به آهستگی پس رفتن. به عقب لغزیدن:
- من هم از شرت اگر پس می خزم
در مکافات تو دیگی می پزم
- واپس خزیدن (ترکیبی ذیل خزیدن)؛ به گوشه‌ای کنار رفتن. به کنار رفتن:
- برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
- خشخاش کردن؛ ریزه ریزه کردن (س). بسیار خورد کردن:
- سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عام فاش کرد
- خندان شدن؛ خرم شدن:
- تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
- خندان کردن؛ در معنی شکافته کردن، شکفته کردن:
- گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل خوش و تابانش کرد
- نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت چون مردان کند
- خواست کردن؛ طلبیدن. خواستن:
- هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد
- خواندن؛ در معنی دمیدن (یادداشت به خط مؤلف):
- باز در گوشش دمدم نکته مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف
- تا به گوش خاک حق چه خوانده است
که مراقب گشت و خامش مانده است
- (و بسیار معانی دیگر)
- خواهیدن؛ در خواهیدن. طلب کردن. استدعا کردن. درخواست کردن (س):
- نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت از شمشیر او
- از دل خون روان شدن. (ترکیبی ذیل خون)؛ دل خون شدن:
- مانده آن همزه گرو در پیش او
خون روان شد از دل بی خویش او



از چشم خون دویدن؛ (ترکیبی ذیل خون) کنایه از غضب بسیار - آزاری بسیار کردن
 خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
نخسیدن خون. (ترکیبی ذیل خون)؛ به مجازات رسیدن قاتل. پنهان نمودن قتل:
 خون نخسید بعد مرگت در قصاص تو مگو که میرم و یابم خلاص
 آن که کشتتم پی مادون من می‌دانند که نخسید خون من

لغات تک شاهدهی (شاهد از مثنوی) دارای سند معنی (قاموسی) و یا بدون سند معنی:^۱

آسمان؛ در معنی خدا:

ملک زآن داده‌ست ما را کن نکان تا ننالد خلق سوی آسمان
 (و چند معنی دیگر)
آلودگی؛ (در معنی سوم) مدفوع آدمی:

در حدث افتد نداند بوی چیست از من است این بوی یا آلودگی است
آن را؛ (در معنی دوم) چیز معهود یا مشهود را:

گفت آن را من نخواهم گفت چون گفت او واپس رواست و بس حرون
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش مرمرا هم ذوق آمدگفتش
آوه؛ آه. آخ. آواه. درینا. درینخ. افسوس. واحسرتا. کلمه‌ای است که از درد یا اسف و اند
 حکایت کند:

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
 انبیا گفتند آوه بسندجان سخت تر کرد ای سفیهان بسندان
آینده؛ به معنی آن که آید (از اسم فاعل آمدن):
 زآن که عشق مردگان پاینده نیست چون که مرده سوی ما آینه نیست.

۱- معناهای مستند با حرف (س) مشخص شده است.

ابایی؛ در تداول فارسی زبانان پرستو. چلچله:

ضعف مرغان ابایی است و او پیل را بدرید و نپذیرد رفو

ابتلا؛ در بلا و رنج افکندن. مبتلا کردن (س):

گفت رنج احمقی قهر خداست

رنج کوری نیت قهر آن ابتلاست

ابتلایم می کنی آه الغیای

ای ذکور از ابتلایت چون اناث

آفتابی نام تو مشرر و ناش

چه زیان است از بکردم ابتلاش (و ۴ بیت دیگر)

ارتنگ؛ ظاهراً مراد آسمان است:

بازگوید کور نی این سنگ بود

یا مگر از قبه ارتنگ بود

(و چند معنی دیگر)

از؛ (حرف اضافه «از») به معنی به صورت. با حالت:

یک غریبی خانه می جست از شتاب دوستی بردش سوی خانه خراب

اشک تر؛ (ترکیبی ذیل اشک):

زآنکه آدم ز آن عتاب از اشک رست اشک تر باشد دم توبه پرست

اشکال؛ پای بند ستور که فارسی زبانان از شکال ساخته اند:

خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک بگسلد اشکال را استور نیک

دست عشقش آتش اشکال سوز هر خیالی را برود نور روز

انداینده؛ کاهگل کننده. اندود کننده (فرخنگ فارسی معین):

با گل انداینده اسگالیده گل

انگشت گزان (ترکیبی ذیل انگشت)؛ در حال انگشت گزیدن. در حال افسوس خوردن:

گفت نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان

انگشتک زدن (ترکیبی ذیل انگشتک)؛ به معنی ذوق کردن و شاد شدن و بشکن زدن:

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد
 بر جهید از خواب انگشتک زنان
باش؛ (حاصل مصدر، ریشه مصدر باشیدن)^۱؛ بقا. ماندن حیات. || توقف. اقامت. د
 جایگاهی ماندن. سکونت گزیدن:

مرسگی را لقمه نانی ز در
 هم بر آن در باشدش باش و قرار
بان؛ سقف خانه از بیرون سو. به معنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد (س):
 سر فروکن یک دمی از بان چرخ
بانگ اذان (ترکیبی ذیل بانگ)؛ آوای اذان گفتن مؤذن. بانگ نماز:

خواهرش گفتا که این بانگ اذان
بانگ طشت (ترکیبی ذیل بانگ)؛ کنایه از فاش شدن راز:

بانگ طشت سحر جز لعنت نماوند
 بانگ طشت دین بجز رفعت نماوند
بجد (به + جد) (قید مرکب)؛^۲ جدأ. حقیقتاً. مؤکداً. با ابرام و با کوشش و جد و جهد (مر
 عاشم بر قهر و لطف او بجد
بزان؛ شهوت زنان (س):

از طرب گشته بزان زن هزار
 در شرار شهوت خربی قرار
پابرهنه (ترکیبی ذیل برهنه)؛^۳ به معنی بدون پاپوش. بی کفش:
 شه چو عجز آن طبیبان را بدید
 پابرهنه جانب مسجد دوید

۱- صورت امر را برخی مصدر دوم فعل می دانند و چنانکه گفتگوی (گفت و گوی) جستجوی و ماندن را اسم مصدر مرکب از مصدر مرخم و مصدر دوم می نامند.

۲- این شاهد نمونه ای است از ساختن قید در فارسی با استفاده از حرف اضافه «ب» مانند به سرعت
 جای سریعاً. به فوریت به جای فوراً. به قطع به جای قطعاً. .. حرف اضافه «ب» گاه در ترکیب مانند با
 اسم را صفت یا قید می کند. مانند بخرد، باادب، بر حق.



(ذیل مدخل پابرهنه در لغت نامه بیتی آمده بدون نام شاعر که در آن ترکیب پابرهنه بکار رفته است:

عاقل به کنار آب تا پل می جست دیوانه پابرهنه از آب گذشت).
بقل (با ۳ معنی) در هویت اسمی به معنی هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد (س):
 جملگی گفتند با موسی ز آب بقل و قشا و عدس سیر و پیاز
بکلی (قید مرکب) تمام. تمام و کمال. کلاً. تماماً. بالمره:

ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم
بوالحزن (صفت مرکب) (مأخوذ از تازی)؛ محزون و اندوهگین و ملول (س):

اندک اندک نور را بر نار زن اندک اندک نور ای بوالحزن
بوش (اسم)؛ کر و فر و خودنمایی (س):

گر زیادت می شود زین روبرود نر برای بوش و های و هو بود
 ما به بوش و عارض و طاق و طرنب سر کجا که خود همی ننهیم سنب
 بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نر برای ترس و تقوی و نیاز
بهی (عربی، صفت؛ روشن و تابان (س):

اا خوب و حسین (س):

مر کراحت در دل مرد بهی گاه پیشگاه علوم انسانی و مطالعات اجتماعی

بی اعتبار (ترکیبی ذیل اعتبار)؛ غافل و بی خبر و آن که عبرت نگیرد:

هان مخسب ای غافل بی اعتبار

بی چند و چون (ترکیبی ذیل بی چند)؛ بی کم و کیف:

ای خدای قادر بی چند و چون واقفی از حال بیرون و درون

بی زینهار (صفت مرکب)؛ بی زینهار. بی امان. بی پناه:

آهو بی را کرد صیادی شکار اندر آخر کردش او بی زینهار

بی شتاب (صفت و قید مرکب)؛ صبور اا با شکیبایی. بدون عجله. بی تعجیل:

صبر آرد آرزو را بی شتاب

بی صورتی (در معنی دوم) اصطلاح تصوف، بی شکلی:

صورت از بی صورتی آمد برون باز شد کانا الیه راجعون

پست (صفت با بیش از ۲۱ معنی) در معنی آسان و سهل تناول. ساده:

پست می گویم به اندازه عنول عیب نبود این بود کار رسول

پشتدار (لغت فاعلی مرخم مرکب) پشتوان. پشتیبان. پشت و پناه. یاریگر. مددکار پشتوا.

ور همی بسیند چرا نبود دلیر پشتدار و جان سپار و چشم سیر

پیاده قاضی (ترکیب اضافی)؛ مأمور احضار. فراش احضار قاضی. ابو مریم:

چون پیاده قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حکم گاه

تاب؛ در معنی رنگ: (با ۲۰ معنی دیگر)

زر سرخ است او سیه تاب آمده از برای رشک این احمق کده

تاسه گیر؛ آنچه و آنکه تاسه آرد. آنچه بیم و اضطراب و گرتگی گلو ایجاد کند:

وعده ها باشد حقیقی دلپذیر وعده ها باشد مجازی تا سه گیر

تریاقات؛ تریاقها. فادزهرها و داروهای دافع سم:

زهرها هر چند زهری می کنند زودتر تریاقاتشان بر می کنند

تریاق زار؛ محل تریاق. آنجا که پادزهر بسیار باشد (فرهنگ فارسی معین):

کوه اگر پرمار شد باکی مدار کو بود در اندرون تریاق زار

تسیحات. جمع تسیح. اذکار و اوراد (س):

جبریان. (اسم جمع جبری) پیروان مذهب جبر. معتقدان به جبر:

زین نبط بسیار برهان گفت شیر کز جواب آن جبریان گشتند سیر

جد (اسم عربی) (دارای ۱۵ معنی) یکی به معنی نصیب (س):

یکدگر را جد و جد می خواندند سوی زدرها فرس می راندند

جراه و بطور مخفف جرا. نفقه. اخراجات. معاش گذران (س). وظیفه. اجرا. مواجیه

مستمری:

گفت شاهنش جراهش کم کنید ور بجنگت نامش از خط بر زنید



فصلنامه شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی

عقل او کم بود حرص او فزون چون چرا کم دید شد تند و حرون
 (صفت عربی) (در چند معنی) در بیت زیر به معنی یکه رو و تنهاست:
 روز خفاشک نیارد برپرید شب برون آید چو دزدان چرید
 (اسم مأخوذ از تازی) (دارای چهار معنی) در معنی مقابل چند شاهد از مثنوی:
 هر چه بینی سوی اصل خود رود جزو سوی کل خود راجع شود
 بیت دیگر)

القلم (ترکیبی ذیل جَفّ) مجازاً به معنی تغییر ناپذیر بکار می‌رود:
 همچنین تاویل قد جَفّ القلم بهر تحریض است بر شغل اهم
 بیت دیگر)

تند؛ محرک. حرکت دهنده. تکان دهنده:
 بی تکلف پیش هر داننده هست آنکه با جنبنده جنباننده هست
بان. جمع جندی. لشکریان:
 از خدا لایه کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای حکمران
ش. (از جوشیدن). غلیان. جوش داشتن. به جوش آمدن:

ده در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش اسیر هوش ماست
ی (صفت نسبی) (منسوب به جولق)؛ قلندر شال پوش. ژنده پوش و قلندر. پشمینه
 (س):

ناگهانی جولقی می‌گذشت با سر بیمو بسان طاس و طشت
المقل. (ترکیبی ذیل جهد) به معنی کوشش فقیر بیتوا. تلاش فقیر بیمایه (در حدیث
 ای الصدقة افضل قال: جهد المقل ای قدر ما یحتمله حال القلیل المال):

گفت روبه این حکایتها بهل دستها در کسب زن جهد المقل
 هست پیدا آن به پیش چشم دل جهد کن پیش دل آ جهد المقل
خواری (حاصل مصدر مرکب)؛ عمل جیفه خوار:
 عقل جز وی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل

صدچندان (ترکیبی ذیل چندان)؛ صد برابر و در مبالغه گویند:

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
چنگوار؛ همانند چنگ. کورژ. خمیده:

چنگیی کو در نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ وار
چوب. (معنی دوم ترکیب چوب خشک) به معنی هیزم. حطب (س):

همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش
مرکب چوبین (ترکیبی ذیل چوبین)؛ اسب چوبین^۱:

مرکب چوبین به خشکی ابر است
خاص مر دریائیان را رهبر است
تیغ چوبین. (ترکیبی ذیل چوبین)؛ شمشیر که از چوب ساخته باشند:

تیغ چوبین را میر در کارزار
بنگر اول تا نگرده کارزار
حفص؛ زنبیل چرمین (س). دلو:

او همی خواهد کزاین ناخوش حفص
صد قفص باشد به گرد آن قفص
(مولوی در این بیت حفص را به فتح فاء آورده است ضرورت شعر را)

این روش خصم و حقوق آن شده
تا مقلد در دو ره حیران شده
حکم گاه؛ سرای قاضی. محل قضاوت:

چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکم گاه
حلم؛ خواب که دیده شود (س):

این جهان را که به صورت قائم است
گفت بقمیر که حلم نائم است
حلوا فروش (ترکیبی ذیل حلوا)؛ شیرینی فروش. قناد:

تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی آید به جوش
حیله گر. (ترکیبی ذیل حیله)؛ محتال. مکار:

بحث عقل است این چه عقل ای حیله گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

۱- ظاهراً مراد کنشی است.

خام ریش؛ مسخره. ملعبه. دلکک (س) ۱۱ بی عقل (س). احمق. نادان:

جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
خانه؛ در معنی خاندان رسول. (از ۲۸ معنی):

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
خیاط؛ مرضی است جنون گونه (س). حالتی است چون حیرت و سرگستگی:

لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خیاط
ختم حق. (ترکیبی ذیل ختم)؛ مهر الهی. کنایه است از آیه «ختم الله علی قلوبهم...» آن
سرپوش و در بستگی که حق بر امری می‌زند:

بازدان کز چیست این روپوشها ختم حق بر چشمها و گوشها
خدر؛ ست و به خواب رفته که قادر بر حرکت نباشد (س):

ور تو شناسی شکر را از صبر بی‌گمان شد حس ذوق تو خدر
خراب؛ تیزی کوه برآمده (س). مفاکی از زمین. جای خراب و ناآبادان (س). ویران:

ور رهی خواهی از این سجن خراب سرمکش از دوست و اسجد و اقرب
خریبا؛ کنایه از بی‌هوشی و نادانی است:

عقل راباشد وفای عهدها تو نداری عقل رو ای خربها^۱
خر فروشانه؛^۲ مانند فروشندگان خر (آنهايي که خرهای کند رو را هنگام عرض به مشتری

دست به هم می‌زنند و بترسانند که تند رود و مشتری را فریب دهند و به بهای تمام
بفروشند):

خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خرمن سوخته؛ آن که خرمن او سوخته است. آن که مایه به باد داده است (س):

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می‌نخواهد شمع کس افروخته

۱- ظاهر کنایه از نادان و فرومایه است.

۲- این هم از مدخلهایی است که از شعر مولوی گرفته شده است و در منابع لغوی نیست.

خریق؛ زمین پست علفناک. || باد سرد که سخت وزد (س). باد که خیمه برکند (س):

قدر فندق انکنم بندق خریق بندقم در فصل صد چون منجنیق

خسار و غبین. (ترکیب عطفی)؛ ضرور و زیان (یادداشت به خط مؤلف):

گفت مولع گشته این مفتون بر این بی خبرکین (که این) چه خسار است و غبین

خسیدن خون. (ترکیبی ذیل خسیدن) مکتوم ماندن خون. پنهان ماندن قاتل. (یادداشت به

خط مؤلف):

خون نخسید در فتد در هر دلی فکر جستجوی و حل مشکلی

آن که کشتستم پی مادون من می نداند که نخسید خون من

خسوف. در معنی نقصان یاتن:

می شمارد می دهد زری و قوف تا که خالی گردد و آید خسوف

(و ۵ معنی دیگر)

خطر؛ در معنی اندازه، مقدار:

چشمه ها بیرون جهید؛ از خطر گشته ده چشمه زبیم مستقر

(با ۱۲ معنی دیگر)

در خفا. (ترکیبی ذیل خفا)؛ در پنهانی. در پوشیدگی. در نهانی:

ورهمی بینند این حیرت چراست تا که وحی آمد که آن اندر خفاست

روح را در غیب خود اشکنجهاست لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

خفیف؛ در معنی شخص سبک بی قدر، حقیر، بی وقار، خوار (س):

این سخن پایان ندارد و آن خفیف می نویسد رقعہ در طمع عفیف

خلش. (اسم مصدر) عمل خلیدن (س):

جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغانی ساز کرد

خلق سوز؛ سوزنده مردمان. آتش زنده مردم:

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگرده سوزش آن خلق سوز

(نظامی در بیتی خلق سوزی به معنی مردم سوزی آورده است):

می‌کرد به غمزه خلق سوزی) می‌رست به باغ دلفروزی

خلم؛ در معنی خشم و غضب (س):

هر دو یک کی باشد آخر خلم و خلم؟ کفر جهل است و قضای کفر علم
(و ۲ بیت دیگر)

خنده انگیز؛ مضحک. آن که موجب خنده شود:

گفت لاغ خنده انگیز آن دغا که فتاد از خنده آن ترک از قفا

خون ریز خو. (ترکیبی ذیل خو)؛ خون آشام. سفاک. ظالم طبیعت:

ور بود مریخی خون ریز خو جنگ و بهتان و خصومت جوید او

نیک خو (ترکیبی ذیل خو)؛ نیک طبیعت. نیک سرشت. نیک مزاج. نیک سیرت:

گفت در ملکم سگی بد نیکخو نک همی میرد میان راه او

خواب آوردن؛ موجب خواب شدن. به خواب بردن:

سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون برآید شمس انشق القمر

با خود (ترکیبی ذیل خود)؛ مقابل بیخود. بهوش:

با خوردی تو لیک مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است

خار خوردن (ترکیبی ذیل خوردن)؛ خوردن خار و شوک:

این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را در گلستان

خوش؛ در معنی سالم. غیر مریض:

تو مرا هر درد گو ای محتشم پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

(و معانی بسیار دیگر)

خوش آیین؛ خوش نقش و نگار. خوش زینت (یادداشت به خط مؤلف):

کافران چون جنس سچین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند

خوش پرواز؛ خوب طیران. که پرواز نیکو کند. که نیکو پرد. که نیکو تواند پرید:

ای دربغا مرغ خوش پرواز من زانها پرید تا آغاز من

خوش پی؛ رهوار. خوش رفتار (یادداشت مؤلف) خوش قدم، خوش راه:

گر بزد مراسب را آن کینه کیش
آن نزد براسب زد بر سسکیش
تا ز سسک و ارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود
خوش پیام؛ خوش پیام. آن که پیغام خوش دارد. نیکو پیام. حامل خبر و پیغام خوش:
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موترا قبل موت با کرام
خوشحال؛ شاد. با سرور. بی غم. مقابل بدحال. با وقت خوش. اا بشاش. کامران. بختیار.
شادمان. نیک بخت (س). سرور (یادداشت مؤلف):^۱
من به هر جمعیتی نالان شدم
جنت بدحلالان و خوشحلالان شدم
خوش حنین؛ خوش صدا. خوش آواز:
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
هین چه بودت این چراگشتی چنین
خوش خصال؛ نیکو طبیعت. متواضع. آراسته و پاکیزه سرشت. نیک خوی (س). آن که
خصلت نیکو دارد. آن که ذات پاک دارد (یادداشت مؤلف):
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چون که عین تو ترا شد ملک و ما
خوش صفات؛ آن که صفت خوب دارد. با صفات نیکو:
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ماز توست ای خوش صفات
خون ریزخو؛ سفاک. آن که عادت به کشتار دارد. آن که او را خری کشتار است:
ور بود مریخی خون ریزخو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
نکو خوی. (ترکیبی ذیل خو)؛ با خوی نیکو. با خوی نیک:
گر بود عاقل نکو خویی شود
ور بود بدخوی بدتر می شود
خویش؛ در معنی وجود. هستی (س). ذات. نفس (یادداشت مؤلف):
خویش من واله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
با خویش آمدن. (ترکیبی ذیل خویش)؛ بخویش آمدن. اناقه و به هوش آمدن:
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چون که با خویش آمدن من ازدله

۱- به معنی عرفانی خوشحال و بدحال اشاره‌ای نشده است.



شاهدسای منحصر به فرد از سایر آثار مولوی (غیر از مثنوی) در لغت نامه:

استرده؛ ستردن . پاک کردن. پاک ساختن. محوساختن. محو کردن (س):

را جانبرد چیزی آن را که تو جان دادی غم نسترده آن دل را که را زغم استردی

استرا ستور. چارپا (س):

تا جدا این استور تن کآن گاه و جو خواهد من

اشکوفه؛ علاوه بر معنی شکوفه و گل میوه، به معنی قی و استفرغ:

بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی اشکوفه چرا کردی گریاده نخوردستی

ایبک؛ یت را گویند. ا به مجاز به معنی معشوق:

در گوشه نه گردون تو درش فتق بودی مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی

اوفتیدن؛ صورتی از اوفتادن به معنی افتادن:

از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدیم

به سررشته رفتن؛ بر سر سخنی آمدن که در اثنای شروع کردن سررشته آن از دست رفته باشد

(س):

دلا، لا به سررشته رو مثل بسنو که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا

بسلانیدن؛ مخفف بگسلاندن و بر این قیاس است بسلانیدن، گسلاندن و پاره کردن:

هر کس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا آن کس که فهماند مرا گوید که پیش من بیا

بر اشتن نشستن و سرفرو کردن؛ (ترکیبی ذیل معنی اول «بر» بالا، زبر، سریر) کنایه از امری که

بغایت آشکارا باشد آن را پنهان کردن خواستن:

بر اشتری نشینی و سر را فروکنی در شهر می روی که نبیند مر مرا

بهروز معنی نخست آن در لغت نامه روز نیک و روز خوش است (فرهنگ فارسی معین)

معانی دیگر آن نیک روز، خوش اختر، نیک بخت و اما در معنی بهروزه که بلور کبود و کم



قیمت باشد شاهی تنها دارد از مولوی:

چنان مستم چنان مستم در این روز

و در بهروزه به همین معنی:

شاهیم نه شهروزه طفلیم نه بهروزه

بوبر؛ بوبرد. بوبردک. بلبل.

بوبرد؛ بوبر. بلبل را گویند که به تازی عندلیب خوانند (س):

نمی دانی که سیمرغم که گردقاف می گردم نمی دانی که بوبردم که در گلزار می گر

بیهوش؛ که هوش ندارد. که فاقد هوش است. بی فهم. بی فراست. بی شعور (س). کند فهم.

سخن سپارد بیهوش را به بند بلا سخن رساند هشیار را به عهد ولو

پرده خرم؛ (ترکیبی ذیل پرده) پرده‌ای است از موسیقی (برهان):

افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل زهره نماند زهره را تا پرده خرم ز

پیر؛ پدر (در بعضی لهجه‌های فارسی نظیر مازندانی ...):

مگذر ز سرعشق که گر در یتیمی مانده این عشق ترا مار و پیر نیست

دغا پیشه (ترکیبی ذیل پیشه) برگرفته از این بیت مولوی است:

چند روزی ز بی تجربه بیمارش کن با حریفان دغاپیشه سروکارش ده

تگل؛ پارچه بود که بر جامه پاره بدوزند آن را پنبه خوانند و به تازی رقعہ خوانند (س):

چو ریسمان شده‌ام ز آن که سوزن هجرت همی زند به قصبای دلم هزار تگ

جفت؛ (دارای ۲۳ معنی) در معنی هر دو گاو قلبه (س):

جفت ببردند و زمین ماند خام هیچ نروئید ز خار و گیاه

چامین؛ چامیز. شاش. بول. کمیز (س). آن را چمین نیز گفته‌اند. چمین مخفف آن اس

(س):



بس کن که هر مرغ ای پسر، کی خوش خورد انجیر تر

شد طعمه طوطی شکر، و آن زاغ را چامین خر

چغزیدن؛ به معنی ناله و زاری (س). در چغزیدن هم آمده:

در فنا جلوه شود فایده هستی‌ها پس نباید ز بلاگریه و در چغزیدن

چند گردیده چو دلاب در این بحر عذاب سرفرو برده و چغزیده چو بوتیمارید

- شمشیر چوبین (ترکیبی ذیل چوبین)؛ تیغ چوبین. تیغ که از چوب کرده باشند:

غازی به دست پور خود شمشیر چوبی زان دهد

تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا

خاصه بک. بزرگ. بزرگوار. لقبی از القاب ترکان است و در دوره قاجاریه نیز بوده و آن مرکب

از خاصه عربی و بک ترکی است:

آن که گرفت دست تو خاصه بک زمان بود (از غزلیات)

باده خاص در فکن خاصه بک خدا توثی (از غزلیات مولوی)

خربرز؛ (مخفف خربزه). هندوانه (س) گیاهی نیز هست مانند اشنان (س):

خامی سوی پالیزجان آید که تا خربز خورد

دیدم تو خود یا دیده‌ای کاندر جهان خربز خورد

خشک شانه کردن؛ تکبیر کردن. غرور ورزیدن (س):

بهانه‌ها بمیندیش و عذر او بگذار مرا بگیر زبالا و خشک شانه مکن

خشکخانه: نانی را گویند که آن را بی‌نان خورش خورند (س):

چون روز گردد می‌دود از بهر نان و بهر کد تا خشکخانه او شود از مشتری ترنانه‌ای

خیره خندی؛ هرزه خندی. بیهوده خندی. نه بجایگاه خندیدن:

ز خیره خندی گاهی گذشته از مجنون گهی ز گریه و شادی هزار لحن و نوا